

دیدار با جمعی از جانبازان جنگ خمیالی

# واژگانی به رنگ امیدواری

[کاور هیفت]

۱۵- جانبازان اعصاب و روان است. یعنی همه شیمیایی است، هم کبود و روان. یک کلاه عراقی به زیر چانه اش خورده، رنگ کشی هم توی مغزش دارد. خودش با هزار زحمت می گوید:

۱۶- سال بودم که رفتم جبهه، بسجی بودم. سال ۶۲ بود و من در تپ ایستاد (ح) مشغول خدمت شدم. لجنه‌ی می‌زند و همان طور مثل قبل با لکتی لیجاز که گه‌گاه به هنگام ادای برخی کلمات سخت بی‌پایان به نظر می‌رسد ادامه می‌دهد:

- ترکش به مغز خورده!

- ریشش سیاه است، ریش سیاه انبوهی که تکیده‌گی صورتش را نمی‌تواند پنهان کند و آن تارهای سفید که جابه‌جا بر چانه و لاله‌ی لای موهای شقیقه رسنه است، از فراسین چهل سالگی حکایت می‌کند؛ چهل سالگی که می‌گوشد دوران است و پختگی؛ بسجی نوجوان سال‌های جنگ، اکنون کلمه مرده‌ی است خسته و رنجور. مرد چهل‌ساله‌ای بسزنی در یکی از بیمارستان‌های جبهه پایتخت، با کوهی از اندوه که در آه‌های مجزون خنجره زخم‌خورده‌اش در چشمش بی‌آرامش، سیاه و موشوم، آسین کرده است.

می‌پرسم: چه زمانی شیمیایی شدی؟

می‌گوید:

۲۲- بعد و هفتم اسفند ۶۲، در منطقه خنجر. آن وقت با همان لکت بر معنایی که به هیچ شکلی انگار در دست نمی‌خواهد بردارد، می‌گوشد تا تلفظ نام غیر را به من گوشزد کند.

می‌پرسم: به‌حالا چی؟ شیمان که نیستی، هستی؟

می‌گوید: من که اون‌تواند بر لکت لاجوج چیه نشود و نخشین کلماتش را به پاسخ پرسش من بر زبان بیارد، هم قفل‌اش خوشتر از من اندازد، بسط و کار می‌کشد و به همه‌ی همه‌ی آن که تماشاش تکرار تا ماهماشتگ این جمله می‌وزن، است؛ هم کد نام از بی‌شمانی است؛ و همین، اکنون دیگر او باز یافته‌است؛ و همین،

دیگر آن به سکوت وامی‌دارد.

می‌گویم: بی‌شمان نیستی. دست کم من یکی

که نیست. کج‌نام اندیشم، اما...

صدایش را با گوش من برساند.

اما بعضی اتفاق‌ها می‌افتد که دل‌گیران می‌کند.

اصلان من چرا در باره دیدگان آن حرف می‌زنی. خودم را

می‌گویم. من شیمان نیستم، اما دل‌گیرم، خیلی دل‌گیرم.

چون فکر می‌کنم من حق من نیست که اینچیزی زندگی کنم.

یعنی حق هیچ‌کدام نام نیست که اینچیزی زندگی کنیم.

ما که چیز زیادی نمی‌خواهیم. در کنه‌های دیگر به مثال

ما همه چیز می‌بندیم. همه‌ی چیز. اما اینجا هیچ‌فاهی برای

ما قابل نمی‌شود.

مراقب باش که دیبا این کار می‌گوشد تا سلطه‌ی بسزنی

بر کلماتش پیدا کند. اکنون دیگر آن لکت لاجوج از میان

رفته است، می‌گوید:

امروز نمره تمام زندگی من ۱۳ ساله‌ای است

که از طریق پدرش شیمیایی شد، اما کسی تازه بعد از ازدواج

بود که فرقی بین شیمیایی شده است. اینجاست خنجر است

برای دردم برسان هرزینه کند. می‌گوشد بسزنی که زرمه‌ه

تپوده!

پاسخ گفت‌کننده‌ای است به یک جانباز شیمیایی، او و

همچنان با سکوت رنج‌خیز باران و خنجره‌اش در جدال

است:

- توی مدرسه، بسزنی را هم‌کلاس‌های هاش مستخره

می‌کردند. خوش می‌گفتند پلرت نمی‌تواند حرف بزند.

می‌گوشد پلرت از کت، دیوانه است، برای اعتراض مدتی

بود که بسزنی مدرسه‌ی من رفت، از مدرسه‌ی بندش آمده بود.

دلش نمی‌خواست درس بخواند. من این موضوع را چند

روز بعد فهمیدم. رفتم مدرسه و موضوع را به مدیرش گفتم.

ازش پرسیدم چرا قصه جنگ را برای این بچه‌ها تعریف

نمی‌کنی؟ او پرسید: چرا بچه‌ها می‌گویند که توی جنگ

چرا اتفاق‌هایی افتاد؟ پرسیدم چرا قصه من و امثال من را

برایشان تعریف نمی‌کنی؟ پرسیدم: من و امثال من، از خاطر

خطای کنورمان این جور می‌شده ایم. گفتم ما به خاطر شما

این جور می‌شده ایم. حالا این درست است که شما اجازه

دهید با بچه‌هایی ما این جور رفتار کنند؟ آن وقت مدیر

مدرسه هم بچه‌ها را جمع کرد توی حیاط و ماجرای جنگ و

وضعیت من را برایشان گفت. تازه به بسزنی یک سال هم داد.

یکی از هم‌اتاقی‌ها سیگاری به او اقرار می‌کند.

سیگاری را می‌گیرد، اما نمی‌کشد. می‌گذارنش پشت

گوشش، بعد هم به شیطنتی کج‌نام می‌خندد می‌گوید:

استش را بگذار در دل‌های گدازانی بی‌زبان!

می‌پرسم: اسم چی؟

می‌گوید: اسم دیگر اسم این مصاحبه‌ار می‌گویم.

حرف‌های من را چاک کن، بالاش هم بنویس در دل‌های

یک جانباز بی‌زبان.

و من از بیمارستان «س» که بیرون می‌یام، در تمام طول

رهم تا خانه، به همین موضوع فکر خواهم کرد. به عنوان

این گزارش: در درد دل‌های یک جانباز بی‌زبان، و این که

چوب خوب توانده بود اگر همه بی‌زبان‌های عالم این گونه

سخن بخواهند گفت و از سخن‌ها و حرف‌های این چنین بتوانند

دفاع کنند. باید فکر خواهم کرد که در درد دل‌های یک

جانباز بی‌زبان، برای گزارش جنگی که قرار است مشکلات

جمعی از جانبازان جنگ تحمیلی را مطرح کند، عنوان

خیلی خوبی خواهم بود. عنوانی که باید چکیده

تأثیرگذارترین بخش این گزارش باشد. باید باشد، اما

چگونه؟ باید سرگرد بود. باید سپهر کرد و بسزنی، بسزنی

خواهم کرد و می‌رود. همان گونه که آنها سیر کردند.

همان گونه که آنها دیدند؛ همه واقع‌سال‌های س از

جنگ را دیدند و با شکیبایی تحمل کردند...

قبل از هر کاری، و پیش از هر برداشتی، نخست باید

یادداشت‌هایی را راست و ریش کرد. مشکل منطقی باید به



باید خودش را از پلکان به بخش ششم بیمارستان برساند. ملاقات کنندگان، ظاهر آماج به استفاده از آسانسور یا بالابر-نیستند و من تاگزیر می‌شوم تا طبقه ششم را پای پیاده بالا بروم. شش طبقه‌ای که هر یکی اش به اندازه دوطبقه خانه کوچک خودمان است، و من به طبقه ششم خورده ام...

دیور رسیده‌ام، دیور رسیده‌ام و زمان ملاقات به پایان رسیده است. نگاهان می‌روزی نیست، آن جابجاش، آن در تیره و تار شیشه‌ای، نگاهان دیگری ایستاده است. پس این بار بهتر می‌بینم تا ملاقات‌کننده ساد‌های باشم فقط و...

ملاقات‌کننده ششم می‌شوم بی‌کارت خیرنگاری

و بدون وضو صفت و دفتر و دستک‌های دیگر، تا بتوانم

اجازه ورود بگیرم. نام یکی از جانبازان را می‌گویم و

خواهش می‌کنم تا علی‌رغم به پایان رسیدن زمان ملاقات،

اجازه ورود به‌ام بدهد. دروغ هم البته نگفته‌ام، چرا که قلباً

نیز تپید دیدار دارم بیشتر، تا مصاحبه‌ای این جور حرف‌ها،

اجازه ورود می‌گیرم و روم‌تو ملاقات‌کننده ساد‌ها

می‌گوشد:

تو هم مدرسه و موضوع را به

مدیرشان گفتی، از

پرسیدم چرا قصه جنگ را

برای این بچه‌ها تعریف

نمی‌کنی؟ پرسیدم: چرا بچه‌ها

می‌گویند که توی جنگ

چرا اتفاق‌هایی افتاد؟ پرسیدم: چرا

بچه‌ها می‌گویند که توی

جنگ چه اتفاق‌هایی

افتاد؟ پرسیدم چرا قصه

من و امثال من را برای

شان تعریف نمی‌کنی؟

مراقب باش که دیبا این کار می‌گوشد تا سلطه‌ی بسزنی

بر کلماتش پیدا کند. اکنون دیگر آن لکت لاجوج از میان

رفته است، می‌گوید:

امروز نمره تمام زندگی من ۱۳ ساله‌ای است

که از طریق پدرش شیمیایی شد، اما کسی تازه بعد از ازدواج

بود که فرقی بین شیمیایی شده است. اینجاست خنجر است

برای دردم برسان هرزینه کند. می‌گوشد بسزنی که زرمه‌ه

تپوده!

پاسخ گفت‌کننده‌ای است به یک جانباز شیمیایی، او و

همچنان با سکوت رنج‌خیز باران و خنجره‌اش در جدال

است:

- توی مدرسه، بسزنی را هم‌کلاس‌های هاش مستخره

می‌کردند. خوش می‌گفتند پلرت نمی‌تواند حرف بزند.

می‌گوشد پلرت از کت، دیوانه است، برای اعتراض مدتی

بود که بسزنی مدرسه‌ی من رفت، از مدرسه‌ی بندش آمده بود.

دلش نمی‌خواست درس بخواند. من این موضوع را چند

روز بعد فهمیدم. رفتم مدرسه و موضوع را به مدیرش گفتم.

ازش پرسیدم چرا قصه جنگ را برای این بچه‌ها تعریف

نمی‌کنی؟ او پرسید: چرا بچه‌ها می‌گویند که توی جنگ

چرا اتفاق‌هایی افتاد؟ پرسیدم چرا قصه من و امثال من را

برایشان تعریف نمی‌کنی؟ پرسیدم: من و امثال من، از خاطر

خطای کنورمان این جور می‌شده ایم. گفتم ما به خاطر شما

این جور می‌شده ایم. حالا این درست است که شما اجازه

دهید با بچه‌هایی ما این جور رفتار کنند؟ آن وقت مدیر

مدرسه هم بچه‌ها را جمع کرد توی حیاط و ماجرای جنگ و

وضعیت من را برایشان گفت. تازه به بسزنی یک سال هم داد.

یکی از هم‌اتاقی‌ها سیگاری به او اقرار می‌کند.

سیگاری را می‌گیرد، اما نمی‌کشد. می‌گذارنش پشت

گوشش، بعد هم به شیطنتی کج‌نام می‌خندد می‌گوید:

استش را بگذار در دل‌های گدازانی بی‌زبان!

می‌پرسم: اسم چی؟

می‌گوید: اسم دیگر اسم این مصاحبه‌ار می‌گویم.

حرف‌های من را چاک کن، بالاش هم بنویس در دل‌های

یک جانباز بی‌زبان.

و من از بیمارستان «س» که بیرون می‌یام، در تمام طول

رهم تا خانه، به همین موضوع فکر خواهم کرد. به عنوان

این گزارش: در درد دل‌های یک جانباز بی‌زبان، و این که

چوب خوب توانده بود اگر همه بی‌زبان‌های عالم این گونه

سخن بخواهند گفت و از سخن‌ها و حرف‌های این چنین بتوانند

دفاع کنند. باید فکر خواهم کرد که در درد دل‌های یک

جانباز بی‌زبان، برای گزارش جنگی که قرار است مشکلات

جمعی از جانبازان جنگ تحمیلی را مطرح کند، عنوان

خیلی خوبی خواهم بود. عنوانی که باید چکیده

تأثیرگذارترین بخش این گزارش باشد. باید باشد، اما

چگونه؟ باید سرگرد بود. باید سپهر کرد و بسزنی، بسزنی

خواهم کرد و می‌رود. همان گونه که آنها سیر کردند.

همان گونه که آنها دیدند؛ همه واقع‌سال‌های س از

جنگ را دیدند و با شکیبایی تحمل کردند...

قبل از هر کاری، و پیش از هر برداشتی، نخست باید

یادداشت‌هایی را راست و ریش کرد. مشکل منطقی باید به

نسبتاً کاملی است از حقیقت. حقیقتی که بعدتر نیز تا اولین لحظه‌های دیدارم از بیمارستان‌س، و جانبازان بالابر-نیستند و من تاگزیر می‌شوم تا طبقه ششم را پای پیاده بالا بروم. شش طبقه‌ای که هر یکی اش به اندازه دوطبقه خانه کوچک خودمان است، و من به طبقه ششم خورده ام...

دیور رسیده‌ام، دیور رسیده‌ام و زمان ملاقات به پایان رسیده است. نگاهان می‌روزی نیست، آن جابجاش، آن در تیره و تار شیشه‌ای، نگاهان دیگری ایستاده است. پس این بار بهتر می‌بینم تا ملاقات‌کننده ساد‌های باشم فقط و...

ملاقات‌کننده ششم می‌شوم بی‌کارت خیرنگاری

و بدون وضو صفت و دفتر و دستک‌های دیگر، تا بتوانم

اجازه ورود بگیرم. نام یکی از جانبازان را می‌گویم و

خواهش می‌کنم تا علی‌رغم به پایان رسیدن زمان ملاقات،

اجازه ورود به‌ام بدهد. دروغ هم البته نگفته‌ام، چرا که قلباً

نیز تپید دیدار دارم بیشتر، تا مصاحبه‌ای این جور حرف‌ها،

اجازه ورود می‌گیرم و روم‌تو ملاقات‌کننده ساد‌ها

می‌گوشد:

تو هم مدرسه و موضوع را به

مدیرشان گفتی، از

پرسیدم چرا قصه جنگ را

برای این بچه‌ها تعریف

نمی‌کنی؟ پرسیدم: چرا بچه‌ها

می‌گویند که توی جنگ

چرا اتفاق‌هایی

افتاد؟ پرسیدم چرا قصه

من و امثال من را برای

شان تعریف نمی‌کنی؟

مراقب باش که دیبا این کار می‌گوشد تا سلطه‌ی بسزنی

بر کلماتش پیدا کند. اکنون دیگر آن لکت لاجوج از میان

رفته است، می‌گوید:

امروز نمره تمام زندگی من ۱۳ ساله‌ای است

که از طریق پدرش شیمیایی شد، اما کسی تازه بعد از ازدواج

بود که فرقی بین شیمیایی شده است. اینجاست خنجر است

برای دردم برسان هرزینه کند. می‌گوشد بسزنی که زرمه‌ه

تپوده!

پاسخ گفت‌کننده‌ای است به یک جانباز شیمیایی، او و

همچنان با سکوت رنج‌خیز باران و خنجره‌اش در جدال

است:

- توی مدرسه، بسزنی را هم‌کلاس‌های هاش مستخره

می‌کردند. خوش می‌گفتند پلرت نمی‌تواند حرف بزند.

می‌گوشد پلرت از کت، دیوانه است، برای اعتراض مدتی

بود که بسزنی مدرسه‌ی من رفت، از مدرسه‌ی بندش آمده بود.

دلش نمی‌خواست درس بخواند. من این موضوع را چند

روز بعد فهمیدم. رفتم مدرسه و موضوع را به مدیرش گفتم.

ازش پرسیدم چرا قصه جنگ را برای این بچه‌ها تعریف

نمی‌کنی؟ او پرسید: چرا بچه‌ها می‌گویند که توی جنگ

چرا اتفاق‌هایی افتاد؟ پرسیدم چرا قصه من و امثال من را

برایشان تعریف نمی‌کنی؟ پرسیدم: من و امثال من، از خاطر

خطای کنورمان این جور می‌شده ایم. گفتم ما به خاطر شما

این جور می‌شده ایم. حالا این درست است که شما اجازه

دهید با بچه‌هایی ما این جور رفتار کنند؟ آن وقت مدیر

مدرسه هم بچه‌ها را جمع کرد توی حیاط و ماجرای جنگ و

وضعیت من را برایشان گفت. تازه به بسزنی یک سال هم داد.

یکی از هم‌اتاقی‌ها سیگاری به او اقرار می‌کند.

سیگاری را می‌گیرد، اما نمی‌کشد. می‌گذارنش پشت

گوشش، بعد هم به شیطنتی کج‌نام می‌خندد می‌گوید:

استش را بگذار در دل‌های گدازانی بی‌زبان!

می‌پرسم: اسم چی؟

می‌گوید: اسم دیگر اسم این مصاحبه‌ار می‌گویم.

حرف‌های من را چاک کن، بالاش هم بنویس در دل‌های

یک جانباز بی‌زبان.

و من از بیمارستان «س» که بیرون می‌یام، در تمام طول

رهم تا خانه، به همین موضوع فکر خواهم کرد. به عنوان

این گزارش: در درد دل‌های یک جانباز بی‌زبان، و این که

چوب خوب توانده بود اگر همه بی‌زبان‌های عالم این گونه

سخن بخواهند گفت و از سخن‌ها و حرف‌های این چنین بتوانند

دفاع کنند. باید فکر خواهم کرد که در درد دل‌های یک

جانباز بی‌زبان، برای گزارش جنگی که قرار است مشکلات

جمعی از جانبازان جنگ تحمیلی را مطرح کند، عنوان

خیلی خوبی خواهم بود. عنوانی که باید چکیده

تأثیرگذارترین بخش این گزارش باشد. باید باشد، اما

چگونه؟ باید سرگرد بود. باید سپهر کرد و بسزنی، بسزنی

خواهم کرد و می‌رود. همان گونه که آنها سیر کردند.